

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و هفتاد و هشتم





خانم دیبا از کرج



به نام خدا شرح غزل ۹۳۷ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۵۰ گنج حضور

فراغتی دَهْدَم عشق تو ز خویشاوند
از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

-عافیت: سلامت، مجازاً محافظه کاری

مولانا در این غزل زیبا می فرماید که: «چگونه عشق خدا بنیاد عافیت طلبی و چاره جویی من ذهنی را برمی کند و ما را از عقل خرابکارمان که مدام با فکرها، خویشاوندی و کارافزایی می کنیم نجات می دهد. با فضاگشایی می فهمیم فقط عشق اوست که ما را به فراغت می رساند».

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

مولانا از دو عشق سخن می گوید. عشقی که با چیزهای دنیا خویشاوندی دارد و با جسم‌ها، پول، مقام همانیده می شود و در آفت نشناختن همانیدگیها، عشق حقیقی را می بازد. این شخص به جای اینکه از باختنها پند بگیرد طلبکار می شود و خدا را پند می دهد که چرا وضعیت من خرابست و به من رحم نمی کنی؟ ما غافلیم از اینکه قلم زندگی به اندازه فضاگشایی ما خوش می نویسد، نه مقاومت و انتظار من ذهنی ما.

چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش؟
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

-بوش: جماعت مردم، مجازاً کر و فر و خودنمایی

مرکز ما خانه خداست و باید پاک باشد، آخر چرا خانه خدا را با مال و مقام و گدایی احترام از جماعت آلوده می‌کنیم؟ احترام ما به اندازه‌یست که فضا باز می‌کنیم. هر چقدر فضای درون باز می‌شود ارتعاش نور ما به فرزند، همسر، خانواده و جامعه‌مان می‌رسد و سلامتی بیشتری داریم.

که جان عاشقِ چون تیغِ عشقِ بر باید
 هزار جانِ مقدس به شکر آن بنهند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

وقتی با تیغ درد هوشیارانه همراه لشگر صبر و شکر و پرهیز به میدان فضاگشایی می آییم، جان همانیدگیها را می گیریم و در ازای مرگ هر همانیدگی، هزار جان مقدس آزاد می شود که این آزادی شکرانه دارد.

هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی؟
 تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

مولانا می پرسد: «مگر می شود انسانی که هوای لب قند خدا را دارد و عشق زنده شدن به زندگی را دارد، از ویرانی همانیدگیها بترسد و دوباره با من ذهنی برای چیزهای دنیا کیسه بدوزد؟».

سَرک فروگش و گنج سلامتی بنشین
 ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

پس تو ای انسان که هوای نفسانی و کیسه دوزی داری، با سر من ذهنی و دیدن برحسب همانیدگیها در همان
 گنج سلامتی بمان و به خان و مانت بچسب که دست کوتاه من ذهنی، به سرو بلند فراوانی و عشق خدا نمی‌رسد.

برو، ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
 نه عشق داری، عقلی ست این به خود خرسند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

برو ای انسانی که برای چیزهای دنیا کیسه می‌دوزی، تو در عمرت بویی از عشق نبردی. تو با بوی دردها خوی
 کردی و خرسند به عقل جزویت هستی که امروز چقدر سود کردم و یا چقدر مردم به پول و مقام و دانش من
 احترام می‌گذارند؟

چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

این چه صبریست که برای پر کردن کیسه همانیدگیها می‌دوزیم این صبر نیست بلکه حرص و نیازمندی
بدنیاست. ما فضا را می‌بندیم و دامنمان را از فتنهای زندگی که می‌خواهد با تیر حوادث مرکزمان را پاک کند
میدزدیم و در گنج ملولی و گدایی مینشینیم تا ببینیم در این چند صباح دنیا چی گیرمان می‌آید تا کیسه‌ایمان را پر
کنیم؟

درآمد آتش عشق و بسوخت هرچه جز اوست
چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

چه خوش اقبالیم که زندگی به گدایی و کیسه دوزی من ذهنی نگاه نمی‌کند و همواره با آتش عشق دنبال ماست
تا همانیدگیها را بسوزاند و ما را از خواب ذهن بیدار کند. وقتی مرکز ما پاک شود ما نوع دیگری می‌خندیم و
شادی بی‌سبب داریم.

و خاصه عشقِ کسی کز اِست تا به کنون
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

بخصوص عشقی که از روز اِست به جانمان پیوند خورده و ما طعم فضای یکتایی را چشیده‌ایم، اینچنین عشقی که تاکنون دنبال ماست، آنقدر حرمت دارد که تمام تلاشمان را بکنیم و از جنس جسم‌ها و اتفاقات نشویم. ما از جنس اِست و فضای در برگیرنده اتفاقاتیم.

اگر تو گویی دیدم ورا، برای خدا
گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اگر می‌گوییم: «بارها خدا را دیدم و به او زنده شدم»، اگر می‌گوییم: «هیچکدام از کیسه‌های مال و فرزند و مقام به من زندگی ندادند»، پس چرا چشم عدم بینمان را باز نمی‌کنیم؟ چرا چشم‌هایی که بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند را نمی‌بندیم؟

کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو
 به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

آیا ما از پیشینیانمان و هزاران انسان دیگر که مثل من و تو هستند و با من ذهنی خامشان، نظر به پول و مقام و چیزهای دنیا داشتند و در جوش دیگ جهان جوشیدند و هلاک و کور شدند و به زندگی نرسیدند، پند نمی‌گیریم؟

اگر به دیده من غیر آن جمال آید
 بکنده باد مرا هر دو دیده‌ها به کلند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

-کلند: کلنگ

خدایا از تو می‌خواهم که با آتش عشقت قلبم را روشن کنی تا غیر از جمال تو چیزی نبینم. از تو می‌خواهم با کلنگ رحمت دید جسم بینم را آنقدر بکنی تا به چشمه نور برسیم و بتوانیم با نور فضای گشوده‌شده روی تو را ببینیم.

بصیرت همه مردانِ مرد عاجز شد
کجا رسد به جمال و جلالِ شاهِ لوند؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

با آموزش مولانا یاد گرفتیم: اتفاقات برای بیداری ماست نه خوشبختی و بدبختی، پس چشمهای جسم بینیم را می شورم تا در راه بی‌نهایت زندگی، قدم‌های درست بردارم. حتی بزرگ مردانی مثل مولانا و حافظ از دیدن عظمت خدا عاجز بودند و برای دیدن این شاه لوند و خوش حرکت زندگی، راهی که پر از بلاست را با پیشوای عشق می‌رفتند و دم نمی‌زدند. پس این پند را بیاموزیم و نگوییم که من به حضور رسیدم و خدا را دیدم.

دریغ پرده هستی خدای برکندی
چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

دریغ که ما فراموش کردیم از جنس الستیم و با چیزهای دنیا خویشی گرفتیم و هستی ساختیم و با این پرده‌ها روی هوشیاریمان را پوشانندیم. خدا تمام پرده‌ها را پاره می‌کند تا ما پند بگیریم، فضا باز کنیم و مثل حضرت علی که ملقب به شیر خدا بود، در خیبر را بکنیم. منظور از کندن در خیبر، پرهیز از همانیدگیهاست که من ذهنی کاهل و تنبل زیر بار پرهیز نمی‌رود.

که تا بیدیدی دیده که پنج نوبت او
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

وقتی فضا باز می کنیم مثل شیر خدا در خیبر و پرده پندار را می گنیم و با صدای نقاره زدن مولانا که از فضای یکتایی می آید، از خواب ذهن بیدار می شویم. همانطور که در زمانهای قدیم برای آمدن شاه نقاره می زدند و اعلام آمادگی می کردند، ما هم در فضای گشوده شده، دلمان را از نور خدا پر می کنیم و منتظر سلطان و شاه زندگی می شویم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور و یاران گرامی 🙏
دیبا از کرج



آقای علی از بندرعباس



در دفتر چهارم مثنوی، داستان عاشقی اومده که ناگهان معشوقش رو در دسترس می‌بینه و از روی سادگی، با عجله قصد هم‌آغوشی می‌کنه. عاشق پس از اینکه با عتاب معشوق روبرو می‌شه، علی‌رغم اینکه دانش ذهنی رعایت ادب در برابر معشوق رو داره، در مقام عمل و زبان حال بی‌ادبی می‌کنه. عاشق نماد یک گنج حضوری، همچون من نوعی هست که ناگهان با آشنایی با دانش مولانا، از امکان تبدیل شدن به خدا باخبر شدم؛ ولی بدون کار روی خودم و در حالی که هنوز من ذهنی در من فعاله، قصد زنده شدن به او رو دارم. چهار نکته از داستان.

۱. عمل نکردن به آموزه‌های گنج حضور، بی‌ادبیه. من با زرنگی و تدبیر خودم برنامه گنج حضور و مولانا رو پیدا نکردم. این خدا بود که با یک سری تلخی‌ها، من رو به گنج حضور رساند. خب حالا که زندگی منو به اینجا رسانده باید به این آموزش عمل کنم. مگه من چهار سال پیش اصلاً این چیزها رو می‌دونستم؟ مگه چهار سال پیش فکر می‌کردم اینقدر سالم خوب بشه؟ پس الان باید خیلی محکم به آموزه‌های مولانا متعهد بشم و با کنار گذاشتن عقل خودم، بیت‌ها رو وارد عملم کنم. عاشق همه چیز رو می‌دونه و در خلال داستان از مفاهیمی مثل ستر، صدق، وفا، فلاح و همت حرف می‌زنه. یک برنامه گنج حضور کافیه که همه چیز رو بدونم؛ ولی چون قانون جبران رو رعایت نمی‌کنم؛ چون یادداشت‌هام رو مرور نمی‌کنم؛ چون بیت‌ها رو تکرار نمی‌کنم؛ آموزه‌ها به جانم نفوذ نمی‌کنه.

۲. هر کاری جز فضاگشایی، بی ادبیه. من در مسیر تبدیلم. هر کاری ازم سر زد، هر وضعیتی پیش اومد، ابزار من فضاگشایه؛ ابزار من تکرار بیت مولاناست. اگر ناامید بشم، بی ادبیه. اگر خودم رو ملامت کنم، بی ادبم. اگر شکایت کنم، بی ادبم. گر از برنامه قهر کنم، بی ادبم. اگر عجله کنم، بی ادبم. کلید اینه که فضا رو باز کنم.

۳. تلاش برای داشتن خدا و یا امتحان او، بی ادبیه. عاشق بعد از اشتباهش به جای عذرخواهی، می گه: «قصده من امتحان تو بود». در صورتیکه قصد عاشق، امتحان کردن معشوق نبود؛ قصدش عملی کردن میل من ذهنی بود. و اگرچه ادعای عاشق مبنی بر امتحان معشوق، عذر بدتر از گناهه، این الگو در من ذهنی، فعاله. من ذهنی فکر می کنه خدا یه باشنده بسیار قدرتمنده و تلاش می کنه خدا رو به متعلقاتش اضافه کنه تا با استفاده از این قدرت، بتونه خواسته هاش رو عملی کنه. این دید، من ذهنی رو بی مراد می کنه. در بی مرادی و زیر درد می گه: «خدایا بیا و با درست کردن اوضاع من، خداییت رو ثابت کن».

کلید اینکه فضا باز کنم تا در او فانی بشم.

۴. تلاش برای اثبات درست بودن آموزش مولانا و گنج حضور، بی ادبیه. یکی از بهانه‌های عاشق برای توجیه کارش اینه که من می‌خواستم تو رو امتحان کنم، تا در بحث با سایرین، نتیجه این امتحان، گواه صدق من باشه.

ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
تا زخم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون تو را نامی نهد
چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات شماره ۳۱۳ و ۳۱۴

این الگوی مخرب در من هم فعّاله. من بسیار مشتاقم تا بهبود اوضاع مالی و بیرونیم، نمادی بشه بر اینکه برنامه گنج حضور و مولانا می تونه بیرون رو سامان بده. در حالیکه هدف از گوش کردن به گنج حضور زنده شدن به خداست. اینکه بیرون چطور تغییر می کنه و یا دیگران به گنج حضور گوش کنند، دست قضاست.

تشکر می کنم از تلاش های همه همراهانم.

علی از بندرعباس



خانم سرور از شیراز



به نام خدا با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۵۰ غزل شماره ۹۳۷

فراغتی دَهدَم عشق تو ز خویشاوند
از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

خداوندا! یاد و حلاوت بودن با تو، انسان را غنی می کند و بی نیاز از خویش و آشنا، چرا که ذهن خواهنده و حریص که مرتب در پی خوشی گرفتن از وضعیت‌ها بود، حرفی برای گفتن ندارد. که حلاوت و شادی اصیل اتصال به ذات حقیقی، خویشتن حقیقی چشیده و قلبی بودن متاع دنیا و هر چه در او هست سهل و مختصر می نماید.

ز آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

چرا که خاصیت عشق ویرانگری ست تا خراب کند هر آنچه به دست ذهن بافته شده و قد برافرازد از میان
لاشه‌های همانیدگی‌ها که دیگر عقل جزوی ذهن هدایت‌گر نیست و فرمان را به دست ندارد.

چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش؟
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و تمام آنچه تا به امروز جزو دارایی و خان و مان محسوب می‌شود، تمام باورها و اندوخته‌ها، به پیش مکتب
عشق لایق سوزاندن و قربانی کردن که این دو با هم جمع نمی‌شوند و چون عشق آمد، عافیت برخاست.

که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید
 هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و اما آنکس که دل در گرو این عشق می‌نهد و مردانه پرچم مقدس «لا أحب الأفلین» در دست دارد و پیش می‌رود
 میبندد که چگونه همانیدگی و باورها چون برگ فرومیریزند و از پس از آن هزاران جان زندگی آزاد و رها میشود.

هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی؟
 تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و منافقی در این راه جایی ندارد که یا آمده‌ای تا نرد عشق ببازی یا نه، همان جیره خوار همانیدگی‌ها هستی. پس
 بین این دو حالت معنایی ندارد. و باید فضا را گشود و تسلیم بود که کیسه قند دوست را فقط فضاگشایی و
 تسلیم می‌گشاید و آنگاه از لب چون قند او چشیدن. و البته که عاشقان حقیقی او جام زهر را با عشق به رضا سر
 می‌کشند و زهر در جانیشان چون شهد که رضای دوست تطهیر جانیشان است.

سَرک فروکش و گنج سلامتی بنشین
ز دستِ کوتاه ناید هوایِ سرو بلند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

دست ما در همانیدگی‌ها بسته و خرمای دوست بر بلندی! با انبوه همانیدگی‌ها زنده شدن به زندگی ادعایی و لافی گزاف بیش نیست. پس اینجا همان جایبست که انسان باید خجالت بکشد که تحفه برای دوست چه آورده؟ کیسه سنگین همانیدگی‌ها را؟ خیر! او را در وادی مهیب عشاق راهی نیست که به کربلا رفتن جگر شیر می‌خواهد. پس در همان گذرگاه عافیت، باید دست و پا بسته چون پاسبانی، در حد نگاهبان وضعیت‌ها باشد و از لذت بی‌کرانه عشق تا ابد محروم.

برو، ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
نه عشق داری، عقلی ست این به خود خرسند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

آری تا کیسه را از انبان تهی نکنی، تا مشامت را در معرض ریح الله قرار ندهی، تا در گذرگاه امن عافیت در پارک
ذهنی با کنترل همه چیز در محدودیت ذهن تمام اوضاع و شرایط را به دست و پای خود بسته‌ای، هدایتی تو را
نیست و جزو ضالین و گمراهان خواهی بود.

چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و حقیقتاً انسان در ذهن «ظلوماً جهولاً»، «بسیار نادان و ظلم‌کننده بر خویش» که از حوادث روزگار عبرت نگرفته و باز در «اگر این می‌شد، آن‌طور نمی‌شد» گرفتار! و حال چرا گوش من بعنوان انسان من‌ذهنی باز نمی‌شود که شرایط هر گونه هم شود، چرخ هر گونه که بگردد، یک مقصود و یک غایت بیش ندارم، برای زنده شدن به عشق به این جهان آمده‌ام.

درآمد آتش عشق و بسوخت هرچه جز اوست
چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و خوشا روزی که از سوختن آفلین در مرکز، از درد به خود نیچم و با بازی اتفاقات رها باشم و با آنها جانم رقصیدن بی‌آغازد. خوش بخندد و راضی و مرضی باشد.

و خاصه عشقِ کسی کز اِست تا به کنون
نبوده است چنو خود به حرمتِ پیوند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و فقط خود خداوند می داند که چقدر از همانیدگی‌ها زندگی خواستم، به آدم‌ها پناه بردم، از وضعیت‌ها زندگی خواستم، اما همچنان عقده‌ای بر گلویم که سخت می فشرد و بسیار مبهم بود، تا این که دریابم کیستی خود را و لذت بی کرانه عشق را که حلاوت چشیدنش خود دافع شیرینی‌های حقیر آفلین است.

اگر تو گویی دیدم ورا، برای خدا
گشای دیده دیگر و این دو را ببرند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و اما همچنان در مرتبه آزمایش و امتحان که «بلی» گفتیم و فعل و قول ما در اتفاقات نشان از اخلاص مان. خداوند در قرآن می فرماید: « شما را به کاستن از همانیدگی ها می آزماییم». که آیا در آن هنگام متوجه مقصود «انا لله و انا الیه راجعون» می شویم که همه از بی نهایت و ابدیت اوییم و به او باز می گردیم؟ آیا به قضا و کن فکان الهی که تطهیر جان انباشته و آلوده به همانیدگی هاست تن می دهیم؟

کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و هزاران داستان و قصه مرده و زنده در نزد همگان حاضر که:

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت

—سعدی، گلستان، دیباچه، بیت شماره ۸۱

انسان فرد به این جهان آمده و فرد نیز از این جهان خواهد رفت. کیسه‌اش هر چقدر هم از همانیدگی‌ها پر باشد، چاره کارش نخواهد کرد، چرا که اجسام و اقلین فرو ریزنده‌اند. و اما چرا پند نمی‌گیریم و به دیده عبرت نمی‌نگریم؟! چون بسیار در جهل و پندار کمال خود خفته‌ایم و قصد بیداری نداریم. چشم‌ها و گوش‌ها همه در اجسام فرو رفته، در عین دیدن کور و نابینا هستیم که چشمان عدم‌بینمان خاموش است.

اگر به دیده من غیر آن جمال آید
 بگنده باد مرا هر دو دیده‌ها به کلند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اما انسان عاقل، «اولی الابصار» آنهایی که قصد عزیمت از دیار ذهن به سرزمین یکتایی کرده‌اند در این راه عاشقانی هستند که با صد اختیار می‌شکنند و رضا به «کن فکان» می‌دهند و گره از جبین می‌گشایند که می‌دانند رضا و تسلیم و پذیرش بی‌چون و چند تطهیر جان آنهاست.

بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
 کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اما حضور حضرت بلندش مقامی ست سامی که آن را نه‌ایتی نیست لایتناهی است، در کلام نیاید که خارج از فهم و اوهام ذهن است.

دریغ پرده هستی خدای بر کندي
چنانکه آن در خیر علی حیدر کند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و حال بسته به میزان طلب و در جرگه مخلصین بودن، در راه ماندن و بر تعهد خود پایبند و راستین بودن، به همان نسبت حجاب‌ها نیز کنار می‌رود و دختر زیبای حقیقت، پرده از نقاب برمی‌گیرد.

که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و هشیاری قرن‌ها منازل پیموده تا اینک انسان‌ها با دریدن پرده پندار، از این حقیقت بزرگ باخبر شوند. حقیقتی که تمام کائنات صبح و ظهر و عصر، مغرب و شام در همه حال، صدای شکوه و جلال و کر و فر بی‌نهایت و آسمان گشوده درون را به انسان گوشزد می‌کنند که اتصال بدان همه خیر است و شکوه و جلال، برکت و رحمت، انشاءالله.

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید